



<http://popalebooks.persianblog.com>

تأثیر پیچ علمی ضلع ارادی

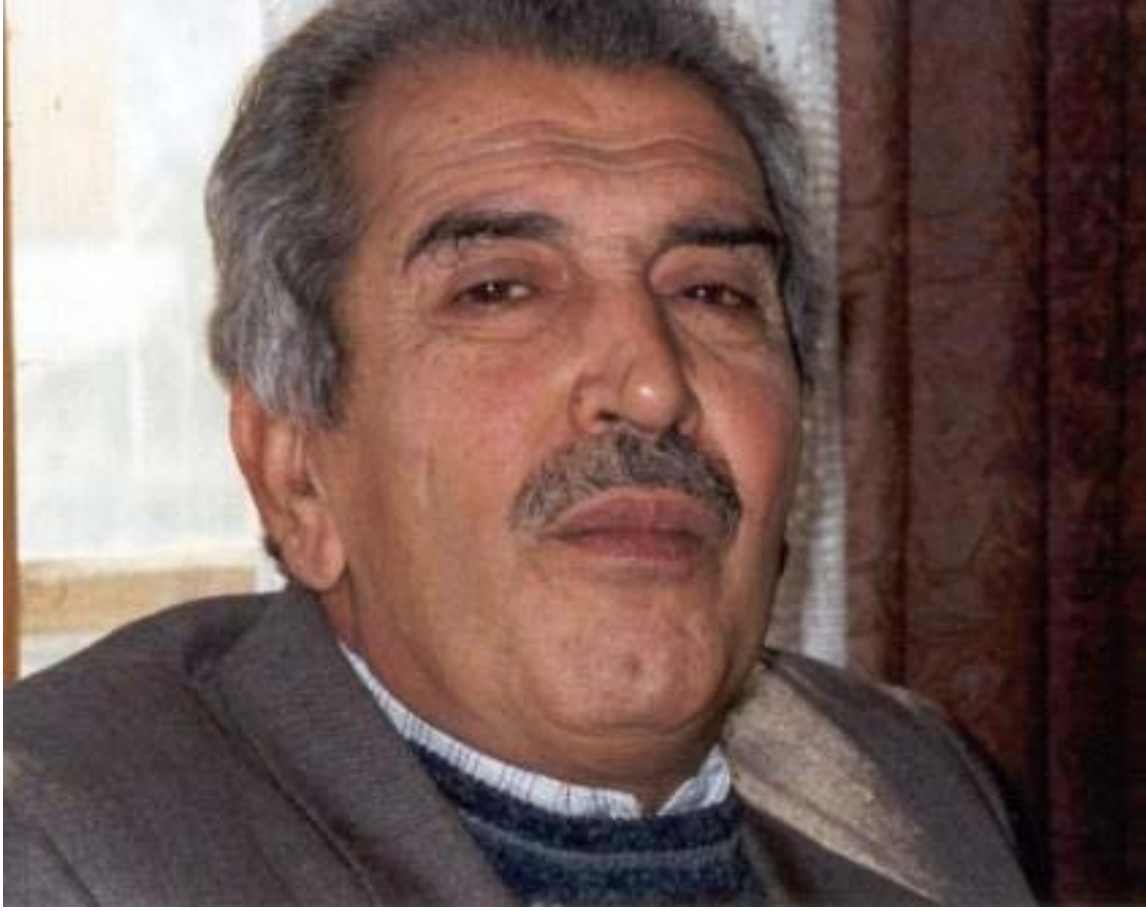
واصف باختری



به همه عزیزان جوانی که در کستره زبانهای
ملی کشور می‌کوشید با ابدال **فکر می** و
زبانی بگونه‌ای سخیده و ژرف مبارزه
کنند. کتابخانه دل‌آباد

<http://popalebooks.persianblog.com>
popalebooks@yahoo.com

امستردام - هالند 01-07-2004



استاد واصف باختزری

Photo By : J.M.Popal (12-02-2000 Peshawar)

سفرنامه

ای تمام برگهای درختان جهان
بیشتر از شمار شما
سنگ در فلاخن نفرین دارم

من از کنار سنگواره ارغنونها
از برابر تهی ترین پنجره ها گذشته ام
و نجوای زندانیان آواها
در نقب حنجره ها را شنوده

من دیده ام
در آن سوی لبخندهای دروغین
گل‌های مقوایی یقین
آبگینه های انباشته از شرنگ شک

من دیده ام
که فانوس شعر
روشنگر راه جستجوی نان پاره بیست
که شاعره گان
با طناب پوسیده بیت‌های کاهنان عتیق بادیه
خویشتن را حلق آویز میکنند
که ستاره ها از هم نقاب به عاریه میگیرند
که زمین ستاره بارانست
که در انبوه واژه ها
تازیانه چه قامت بلندی دارد
که کودکان رنگها تولد میشوند
تا استخوانهای آنها
ابزار هایی باشند

آراستن مسخ شده ترین رخساره ها را
که نخلستانها به تبر معتاد شده اند
که جنگلها خواب خاستر می بینند
که بلورینه غرور قبیله
در اندوه تلخ کوچ
بر درگاه تسلیم می شکند
که خورشید های مصنوعی
پیش از غروب
در برابر شب زانو میزنند

که در شناسنامهء ابریشم نوشته اند!
کنیزکی از نژاد پلاسپو شان

ای تمام برگهای درختان جهان
بیشتر از شما ر شما
سنگ در فلاخن نفرین دارم.

چنان مباد !

مباد بشکند ای رود ها غرور شما
که این صحیفه شدآغاز با سطور شما
شبان تیره لب تشنه گان بادیه را
شکوه صبحدمان میدهد حضور شما
هزار دشت شقایق، هزار چشمهء نوش
بشارتییست زآینده های دور شما
چه شادمانه به کابوس مرگ می خندید
دو روی سکه هستیست سوک و سور شما
شکیب زخمی مرغابیان ساحل را
توان بال عقابان دهد عبور شما
مباد خسته شود دستهای جاری تان
مباد تتگ شود سینهء صبور شما
مباد سایه ابلییس سارو سوسه ها
شبی گذر کند از کوچهء شعور شما

مباد تیره مردابیان بیان تییره زند
مباد بشکند ای رود ها غرور شما

از فصل دیگر

گویند فصل دیگری از این کتاب آغاز خواهد شد
گویم بلی اما
دستی که نا پیدا ست
هر سطر آنرا
با خون نویسد
آن فصل راتو
ای تشنه‌ء آغاز فصل دیگری یا فصلهای دیگری
هر گز نیاری خواند

کان دست نا پیدا
هر واژه با خط نا خوانای زشتی
واژون و دیگر گون نویسد.

در اشراق شکسته

خورشید گرفته دشت و دره را	انده نه سزاست جز شب پره را
ای غالیه بوی برخیز و بشوی	در چشمهء نور این پنجره را
صبحست هلا، مژگان بگشا	آزاد گذار آهو بره را
ای طرفه حریف، سرما زده ایم	نه پیشترک آن مجمره را
نی مجمره‌یی از آهن و روی	آن مجمرهء لعل سره را
کز لشکر غم در هم شکنیم	هم میمنه را هم میسره را
خوانیم غزل از راز ازل	خونین نکنند گر حنجره را

* * * * *

رویای سپیده، آفاق بنفش	زنگار گرفت سیم سره را
از کاخ امید ماندند به جا	نی لاد و نهادنی کنگره را
دل مرده و من در پویه هنوز	پوینده ندید کس مقبره را
آغاز همان، فرجام همان	
پیموده بگیر این دایره را	

ای روح سبز فصل شگفتن

تا باغ را تهاجم رگبار فتح کرد
با صد هزار دیده خود آسمان ندید
یک برگ، یک شگوفه که زخم تبر نداشت
ای روح سبز فصل شگفتن
مصلوب جاویدانه
در ژرفنای واژه تبعید
آیا تو آگهی که نگو نبخت باغبان؟
کز دستهای خویش دو فواره خون فشاند
از قتل عام نسل شقایق خبر نداشت

این جام شوکران

این جام شوکران که به لب میکنیم ما	ای انگبین فروش دروغین ترا سزا است
یاد از تبار و نسل و نسب میکنیم ما	این فصل سرخ صاعقه خاکسترت کجاست؟
کز هر نفس چو آینه تب میکنیم ما	ای همنفس زبان نگه دلنشین تراست
این یاوه از چه سبب میکنیم ما	یک قطره زنده گانی و صد جویبار رنج

بر دوش، نعش زخمی خورشید شامگاه
دیگر سفر به وادی شب میکنیم ما

ای خویشا واند دریا!

ای خویشاوند دریا
هنگامی که تو میقات دوست را
در شامگاه فاجعه
با فواره خون خویش آذین بستی
و طیلسان خونین خود را
- با سخاوت همه دریاها -
به خورشید بخشیدی
بر دوش هر موج
تابوتی از مرجان بود

وهر مرجان
نام ترا به سینه میفشد
اما قویی سپید
- عاشقوار -
نشسته بر عماری نیلگونه خیزابها
دریایی دیگر از سرشک پدید آورد
با زبان بلاغت هزاران آینه
اما نخواست
لا له بی به نامش
همسرود با آوای گامش
حتی در عزلت کویران بروید
و از گلوگاهی
که بوی باور خورشید داشت
فریادی عاصی برخواست
زیرا موکبت را نگرست
که با خوانچه هایی لبریز از قطره های نور
برشانه ثانیه های تهی از شک
و انباشته از اشک
چه بشکوه میگذشت
همنفس با نبض نسیم فصل بلوغ جویباران
ای خویشاوند دریا
خصمان هنوز
سایه صدایت را تیر باران میکنند
و اما مرگ
هنگامی که خون تو در رگهای لا له جاری شد
نهانی ترین رازی را که از تو میدانست
با جاودانه گی در میان نهاد

ای دید بان !

بیا سا لحظه بی ای دیدبان قلعهء تقویم
که شد آشفته خوا بت تا بهار دیگری آید
بیفشان آتشی چون شمع برموی سپید خویش
مگر این چتر خاکستربه کار دیگری آید

صفحهء تقویم خالی بود

نا خدای آهنین مفصل
باز
راه ساحلهای سبز دیگری در پیش دارد
بارها بسته
بادبانها دست بر گردونه خورشید می ساینند
نا خدارا سا تگین روح از تلخابهء امید سوز بیم خالی بود
باغ سبز فتح در اقلیم پندارش
از گیاه هرزهء تسلیم خالی بود

نا خدای آهنین مفصل
فال میگیرد کدامین روز فرخنده است
تا گشاید باد بانها را

فالگیر پیر
دفتری فرسوده از انبان برون آورد
برگهایش را
در شمردن شد
ناگهان اشکی فرو افشانند برگهنامهء چرکین و گفت ای داد
فالگیر پیر را گفتم چه دیدی ؟ گفت
آه ، دیدم صفحهء تقویم خالی بود

درمثلث یک فرجام

ستاک سرخ صاعقه
به لحظه یی که ناگهان به پاستاد سوخت

شهاب خشمگین
چو گفت : آسمان پرستاره زنده باد !
سوخت

شفق شراره بی ز آفتاب
ستاندوام و گرچه سوخته
به سان چلچراغ لحظه های بزمهای شاد سوخت
به گونه بی که کس چنان مباد سوخت

ولی چنار سالخورد بیشه های دور
ز آتشی که خود نهفته داشت در نهاد سوخت
قصیده بلند و اسپین خویش را چه آتشین سروده بود
که گاه خواندنش زبان راویان باد سوخت

الا اختران !

شب دشنه درمشت
از نردبان افق پله در پله بالا و بالا کشانید

تن سردو سربین خود را

و خورشید مصلوب را سرنگون ساخت از اوج باروی خاور
الا اختران آخراز گوهر آفتابید
اگر شدز کوپال رویینهء شب
جگر گاه خورشید پاره

نگویم که کیفرستانید
همین بس شما را
اگر نعلش خونین اوراز چنگال شب و راهانید
الاختران آخر از گوهر آفتابید

ای خلود مجسم

ای زمین نگونبخت، ای زمان در عزایت
موج خون پیش رویت، سیل مرگ از قفایت
کوه خورشید سایت، بار سنگین به دوشت
رود آشوب زایت، گشته زنجیر پائیت
برزخ آن جهانی، بخشی از داستانت
دوزخ جاودانی نقشی از ما جرایت
قد کوتاه دشمن، از بلندا هراسد
جز غروری که شاید، چیست دیگر خطایت؟
از ستیغ بلندت، تردبان ساخت شبرو
چونکه بر بام بر شد، کرد دیگر رهایت

در بیابان پندار، بذر مرگ تو پاشند
ای خلود مجسم، من بمیرم به جایت

آزیر !

ای که پنداری شب از این کران تابیکر آنها سایه گستر
تا نبیند تابش سر نیزه های لشکر خورشید را در بیشه های دور
خود به دست خویشتن خرگاه بر چیند
هر که این پندار دارد صبح فردار انببند !

و خورشید را باید آویخت

ایا دیدبانان با روی آن سوی دریا
مگر لشکر خواب بر شهر چشمانتان چیره گشته ؟
ویا خود نخواهید دیدن
که در این کرانه
درین سو ، درین ساحل سرداز یادرفته
به جز نعلش تصویر و آوای مصلوب چیزی نبینید
و تنها صدایی که در گوشها میرسد بانگ فرمان
سالار قیرینه رخسار
آبخور آرای گا و طلا بیست :

چنانرا این بیشه ها باید از پادر آیند
که با برگها شان
چرا پنجه بادها میزند دف ؟
و را هر خیابان چرا میکشند از کران تا کران صف ؟
و خورشید را باید آویخت از داررنگین کمان ها
که بی معجز از حجله خاوران میبراید
و دستان باد شبانگاه را
بریدن سزاست
که دزد است و از باغها برگ گل میرباید !

آخر تو هم

ای ناخدای کشتی پندار
در جستجوی گوهر اسطوره سالها
- آسیمه سرشتابان -
در آب ایستاده اسفار
هرگز بلور باور باور خود را
بر سنگفرش کوچه شب آزموده ای ؟

روزی تو هم
دریک حریق جنگل تاریخ
چتری به سرز اخگر و خاکستر
از جستجوی یاوه، تهید ست میرسی
ای تکسرا ر بیشهء پندار
امروز فاتحانه گذر کن
از شهر های روشن اشراق
اما
فردا تو هم به کوچه، بن بست میرسی

یک کهکشان شقایق

زخشم بگسلم ای چرخ تا روپود ترا
اگر زروزن اسطوره چشم بردارم
زچشم زخم تو یک کهکشان شقایق سوخت
به رود خون فگنم جامهء کبود ترا
که دیده برسر مردان کلا هخود ترا؟
خدای کور کند دیدهء حسود ترا

ایا حریر غزل در تنور سرخ ستم
شهاب وار گذشتی شتابناک و نشد
رسوب اشک شفق بود در ترانهء تو
گشوده پنجره های افق ستارهء صبح
چو هیمة سوختی و کس ندید دود ترا
که چشم آینه بیند گذار زود ترا
به آب شعله نویسم مگر سرود ترا
که تا به خاک دهد مژدهء ورود ترا

به جای خالی خورشید اخترى ننشست
دلَم چگونه شکیب آورد نبود ترا

سیب

این کودک دورز آعوش مادر
- شاخی جدا مانده از باغ -
و آن باغ را نیز
نی باغبان و نه دیوار
ور هست
چون نخلهای زمستان قطبی
دست و دل بوستانبان کرخت است

در کوچه ها " گردشیطان " فرود شد
زنجیر در پایش از لقمه یی نان
ببرایه افزای بازار گانان
خود آگه از ما ج را نیست
گوید که این سر نوشت است و فرمان بخت است

در دست هرکه افتاد سیبی
بوید و خورد و نپرسید
کاین سیب سرخ از کدامین درخت است ؟

زین موجهای خونفشان فریاد!

دریا نورد سالخورد زخمی کشتی شکسته
بر گیسوانش
خاکستر یک نسل پابنهاده در کژراهه افشان
تنها فرود آمد
در ساحلی آرام
اما
آبستن توفان

اوسالها و سالها گویا
از راویان تندرو رگبار می پرسید :
در ژرفناهای گلوگاه تفنگ " گیله مرد " آیا نمیدا نید تیر دیگری مانده است ؟
در یوش رویا پوش آیا آشیان " مرغ آمین " تا کنون برجاست ؟
تا برنشانند گوهری دیگر
بر افسرا سپهدان نسل اسطوره
پژواک آوایی ز پیر دیگری مانده است ؟

دریا نورد سالخورد زخمی کشتی شکسته
در بر گریز روزها بردار بستی
از تارهای عنکبوت مردهء غربت فرومی خورد
سر در گریبان خشمهایش را
من این ندانستم که میدانست یانه
دریا نوردان دگر آوادر آوا
باچا و شان کاروانهای کبود موج
همواره می بینند و می خوانند
بر صفحه آفاق شعر " چشمهایش " را

از خط آخر

به آن بی خونبها مانم که شبگردی صدا یش کرد
گلوگاهش برید و بر سرراهی رها یش کرد
بر آن نخل زیا افتاده باید آفرین گفتن
که نفرین ها شنود از باغبان اما دعا یش کرد
کبوتر های دشتی آشیان بر کهکشان سازید
من آن مرغم که نتوان با پریدن آشنا یش کرد
پرستوییست پیکان خورده در این آشیان ای وای
که بال زخمی او ناسزاها را سزایش کرد
گل آواز چون در بیشهء سرنیزه ها خشکید
سکوت سایه گستر همسرایی با نوا یش کرد
سرانجام گوزن پیر در خون خفته را بنگر
که تنها آهوی تصویر شیون در عزا یش کرد

آسمایی

آسمایی کوه
گرد جوشن پوش رستم توش
در پگاه فرودین های اهورایی
خرقه بی از پرنیان نور پوشیده
هرزستان
آبشار گیسوان نقره گون بردوش
دیر سقف گنبد اندوه
در هجوم باد های وحشی چرکین
ایستاده خشمگین اما
خسته و خاموش
آنک آنک در فرودش ازدهایی خفته برگاهی
- لاژوردینه -
ازدهانش شعله ورفواره های آتش کینه
راه برهر رهگذر بسته
من نمیدانم
ازدهایی هم اگر درراه او چنبر نمی بست
داشت آیا بازنیروی؟
زانوان عابر خسته

* * * *

آسمایی همچنان خاموش
برکه ها- لب تشنه پیرامونیان پارو پیرا رش -
آب رادر جویباران حریر خواب می بینند
عابر فرتوت اما بیمناک از ژرفنای شب
میفرزند مشعل فریاد:
آسمایی های دیگر پنجه طولانی رگبار کوتا هست
هیچگاهی نیز
از پرنندین چلهء رنگین کمان تیری نخواهد جست
دشنه تیزی که در رویای خوددیدی
کنون شمشیر تصویر است
یا تصویر شمشیر است

اژدها با خویش
لشکری از تیرهء طاعونیان آورد

نی چراغ چشم بیداری
نی صدای گام دیداری
سیلی از خون بیشه ها را برد
بیشه های شرقی اندیشه ها را برد
اژدها سوی مغاک خویش
باز خواهد گشت
یا
از هراس مشت‌های بهمن آسا بیت
آب خواهد شد
برکشی از آستین گردست

* * * *

آسمایی کوه
زیر سقف گنبد اما
همچنان خاموش
طیلسان سنگیش بردوش

پخته در کوره پنجاه

قصه بودیم و کنون قصه کوتاه شدیم
کاستیم از خود و کوتاه تر از آه شدیم
در سر آغاز که برخاست به همراهی ما
که سرانجام درین بادیه گمراه شدیم
یار دوشینه چه نوشینه نواهایی داشت
لیک ای وای که ما دیرتر آگاه شدیم
ز اول و از آخر این بزم چه دانیم که ما
تا به هنگام رسیدیم و به ناگاه شدیم
آتش عشق ز خاکستر پیری نفسرد
گل سرخیم که بشگفته به دیمه شدیم
کودکانیم درین کوی میندار که ما
پخته در کوره تابند ه پنجاه شدیم
به که پیرانه سر آیین گدایان گیریم
گرچه در بازی طفلانه گهی شاه شدیم
رهنوردانه نگاهی به عقب کن ای یار
که به هر چاله فتادیم و به هر جاه شدیم
اولین قصه کوتاه هدا بیت خواندیم
قصه کوتاه که ما قصه کوتاه شدیم

یادگار آینه

دگر نه چشم به راه بهار آینه ام
که سنگ خورده ترین یادگار آینه ام
مرا کتیبهء خوانای روزگار مخوان
خطوط مبهم لوح مزار آینه ام
شناسنامهء جغرافیای هول کجاست؟
که آشکار شود کزدیار آینه ام
سترد، هر که رخ آرست، نقش نام مرا
درین حریم تو گویی غبار آینه ام
به بخت خویشتن ای جنگل عقیم بیال
که آدرخش نیم من شرار آینه ام

چه سالها که سفالین ه زیست م افسوس
به این گمان غلط کز تبار آینه ام

از برزخ تقویم

اردی بهشت ماه که می آید
هر قطره خون که دررگ گلهاست
یک رود بار دلهره و درد میشود

کاین ماه گوییا
تا واپسین صحیفهء تاری
دیباچهء کتاب شقاوت
آتشفشان برزخ تقویم

و

چتری فراز مسند نامرد میشود

نوشدارو

من بانای خویش همانم
صدای گام مرا روزی
دروازه های نسیانزده ترین میخانه های آن شهر
با گوشهای چوبینه خویش
می شنودند و می شناختند
صدای گام من امروز
حتی
خواب تصویر میخانه های آن شهر را
بر می آشوبید

نیای من
به پذیره بزرگنا و هزاره بی دیگر
که حتی
آوای بوسه باد بر لبان بادبانهاش را میتوان شنفت
از خواب مومیایی سده های آما سده بیمار
بر خواهد خاست
و آسمانه این تاریخ شیشه بی
تبعید شده از جغرافیا را
خواهد شکافت

اما ای مرزبانان قلمرو طاعون عتیق!
حرام باد شما را صدای رویش گام
و هیچ « کس » ز شما ناکسان نخواهد دید
کتیبه بی را
که در صحیفه آن نقش میشود نام

در اقلیم شما
نام من ستاره قرمز است
که تنها در افق شبنامه ها پدیدار میشود
رودخانه ها در بسترهای کهن
روبه دریا بار درپویه اند
خون نیای من
قطره های انجماد را
از تخمه مردابیان می شمارد
خون نیای من
زنگاره هراس پوسیدن را

از ریشهء همه ارغوانهای جهان
فرو سترده است

نیای من
زخم باستانی خویش را
با نوشداروی انتقام خواهد شست

کیفر

به من کیفر دهند این کاهنان الکن از آن رو
که شعری سرخ در شام کبودی گفته بودم من
کسوفی بود برارنگ و در تبعید خورشیدی
برای باز گشت او سرودی گفته بودم من
مرا ای باغبان چون هیزم آتش زن اگر روزی
به سالار تبرداران درودی گفته بودم من

دریغا چنین بود فرجام !

سواری که از بیشه های افق خشمگین و شتابان گذر کرد
که تا شاهبانوی اقلیم ابریشمین سحر گاه پندارها را
که زندانی قلعه جادوان بود دیری

از آن تتگنا وارهاند
و تا حجلهء قرمزین نخستینه اش باز آرد
چو باروبه یک یورش بهمن آساش
فروریخت
و دروازهء سهمگین نقب دیو فسونکار بشکست
شگفتا که بازال فرسوده یی روبه روشد
که برزیگر روزگاران
نهاده به جادر جبینش
و دستان و پاهاش چون عشقه ها پیچ در پیچ با میله های فلزین
سواری که از بیشه های افق خشمگین و شتابان گذر کرده بود

عنان باز گشتاند و گفتا :
تقویر توای زال ژولیده گیسوی چرکین
که دیری گمان برده بودم
هنوزت چراغ جوانی درا یوان هستیست روشن
وروزی ترا میرهانم
و تا حجلهء قرمزین نخستینه ات میرسانم
که زاهدانت آبستن نور گردد
و این دشت، دشت سترون که اقلیم ابریشمین سحرگاه پندارها بود روزی دگر بار
شکوهنده از نخلهای سرافراز و مغرور گردد
دریغا چسان راه پیموده را باید از سر گرفتن
دگر شاهبانوی اقلیم ابریشمین سحرگاه پندارها
عجوزیست قامت خمیده
نه آن گلبن سرخ پدram
دیغا چنین بود فرجام

سواری که از بیشه های افق خشمگین و شتابان گذر کرده بود
دگر راه برگشت بر خویشتن بسته دیده
و خود با تکاور
در آتشفشان شفقا فرورفت

شفق با خط قرمز....

گذرگاه نهاد و سرزمین یاد خونین است
نمی خواند مگر امشب گلوی باد خونین است
شفق با خط قرمز برجبین آسمان بنوشت
دل بیداد گر هم زین همه بیداد خونین است
مپنداری همین امشب غم آگین است آوایم
بنای کاغذین شعرم از بنیاد خونین است

از اندوه تلخ کوچ

خنیاکران ابرها با ارغنونهای شکسته
بر درگه رنگین کمان غمناک میگیرند
با گریهء آنها همآوا
گویی که از اندوه تلخ کوچ رزبانان
انگور ها در شاخه های تاک میگیرند
اما

این زمهریر باستانی
با خود زرین، نیزه زرین
ناگاه یورشگر
بروایسین بار وی شهرستان فرداها
یا
شاید سلیحش کاغذینه لیک
ازروزن نزدیک یادوری
یک بار بر آن طرفه جنگ ابزار
افتاده گوگردینه نوری
از مشعل تندیس آزادی !
خرگاه بردوش است
اورا چه غم کاتش نژادان در عزای خاک میگیرند.

تا شهر پنج ضلعی آزادی

نامت را بر کدامین سنگ این بادیه حک کنم
که دیگر هیچ کاروانی
از این در شتتاک درهگذاران عبور نخواهد کرد
بالا بلند بانوی بغداد باور های پرندین
شهرزاد شکیبای دروایت ها
در یک هزار و یک شب دیگر
گرفتم نامت در کویران
با عروجی گذرا
بر نردابان گرد باد پای نهاد
اما آیا نسیمی از آن دست که تو میخواستی
بال وزیدن خواهد گشود؟

و تا فرجام این بیابان
تا شهر پنج ضلعی آرادی
عطر نام ترا خواهد برد؟
که قراولان فاجعه در گام گام این در شتتاک بادیه
کمین گاهی دارند
و گردباد خود از زنجیر بر پایان این حصار مفرغین است

* * * *

نامت از خیل گنجشکان واژه های نشسته
برشاخسار فتح شهر بندش
چه ناگهانی فرو افتاد
آیا کدام دست؟
باسنگپاره کدام واژه های نشسته
برشاخسار فتح شهر بندش
چه ناگهانی فرو افتاد
آیا کدام دست؟
باسنگپاره کدام واژه حسود؟
خونین بال بر خاکش افگند

* * * *

در شهرستانهای آتشیهای خاموش
کیوتران شعر های هزاران شاعر گمنام
به دنبال چینهء نام تورفتند
نه فرو نشاندن آتش تنور چینه دان را
که پیشکش کشتزار جاودان را
وبر گشتند
چه تهیدستان و چه نومید
و در باغهای زعفرانی خاطره آشیان گزیدند
سالهاست که قطره یک لحظه شاد - حتی -
در گلوی کیوتران شعر های هزاران شاعر گمنام
فرو نچکیده
و اینک طبال ژولیده گیسوی توفان
شادیانه گمنامی ترا
برطبیل صخره ها مینوازد

* * * *

بالا بلند بانوی بغداد باور های پرندین !

چون این هزار و یک شب خونین
در چارسویی انبوه
از شهر پنج ضلعی آزادی
میوه های گندیده درخستان دارها باشند
آیا تو در واژه دیگری حلول خواهی کرد؟

* * * *

یک بار
ای ارغوانی آتشناک
در واژه مرجانی کیفر حلول کن !

دو خط ، دو خط موازی

ورق ورق نشود تا کتاب سنبله ها
خدای را
دمی بیاشوب ای باد ، خواب سنبله ها
چو خون لاله به هر پرسشی جواب دهد
به دشتبان که بگوید جواب سنبله ها ؟

* * * *

تازیانه خاربنان
دست برسینه سنبله ها میگذارد
تا به مهمانی سبز نیاکان خویش نروند
تازیانه خاربنان
فروزینه آتشگاه شگفتن را
آن سان لگدکوب میکند
که چرخشبتانان ، اخگران کورهء تاک را
اوداس در دست سنبله ها میگذارد
تانهای جوانسال را از ریشه براندازند
و چیست دستمزد سنبله ها ؟
جز آب
آبی که گوسپندان را دهند در نحرگاه
در لحظه پیش از سربریدن
سنبله ها می پندارند

هماره در آستانهء باران ایستاده اند
و تا همیشه میزبان شبنمها هستند
و خاربنان با آنها
هیچگاه با لهجهء زمستانی سخن نخواهند زد

* * * *

سنبله ها !
دستهای نازک خویشتن را بر افرازید
پای از سیم خاردار ثانیه های فرو لغرندهء عفن
این سوتر !
اگر دهان ارغوانها خونین است
نهالهای جوانسال
به سوی شما
قطره های نوشین لبخندمی افشانند
و برگها شان
کاسه هایی هستند
در یوزهء مهربانی شما را
سنبله ها !
پیش از آن که گیسوان سبز تانرا
با کلاف آویخته از دنبالهء توسن توفان گره زنند
این سوتر !
این سوتر !
که در مهمانی سبز نیاکان
جایتان خالیست

* * * *

دو خط ، دوخط موازیست در برابر شان
کدام سوست ندانم شتاب سنبله ها

* * * *

سنبله ها !
اینک صدای گام آوایی
در آن کران مرغزار
از نجوا های خفته شده خواهرانتان
درخت فریادی فراروییده است:
سپهدار دیروزین مرزهای دوردست!
به یار داری که روز گاری

شمشیرت صاعقهء خرمن خصمان بود
و خنیاگران سرودت
با مهرزادورودت
دست افشان
پای کوبان
بزمگاه در او جهامی آر استند
و اینک که گیسوان بریده
زنبق های دوشیزهء باغستان ما را
چونان تاج گلی می آرا یند
آذین آرمگاهت را
ترا سزاست
ای سزاوار سلام و سپاس
که باز قامت افرازی
نشانهای افتخار را
از سینه سپهبدان امروزینه سرزمینت
برچینی

و بر تارکشان فرو کوبی!
سنبله ها!
درزادبوم
تنور پیرزنی از شما گدازان خوشتر
که گیسوانتان هاله یی شود گلهای سرخ باغهای دور
آذین گور سرباز گمنام را
گیاهان آن اقلیم زبان شما را نمیدانند

* * * *

سنبله ها!
خاربنان بر درختهای زخم آگین می آشوبند
در صحاری دور دست
و بر سر هر یک شلاق نهیبی فرو میکوبند:
درخت بادیه های درشتناک ترین!
هنورت آیا باشد امید زیستی
ببین که چشمه چسان
زگریه های پیایی چراغ زیست برافروخت
امید زیستی بایدت گریستی!
و درختهای زخم آگین میگیرند
ولی گلوله های سرشک را
توان عبور از آماجهای پرنیانی هم نیست

* * * *

سنبله ها !
دروازه های سربی تردید بسته باد
آنجا که تازیانه به خورشید میزنند

* * * *

سرانجام هزاران شبان
از قبيله ابرهای آذریون
در هزاران نای خواهند دمید
و بذر پرواز هزاران قناری را
در این زمین تشنه خواهند افشاند
کاج بلند بیشهء آرادی
از شهر های فلزین
هر گز شناسنامه نم گیرد
آنگاه میدانید
که هزاران جرعه مهربانی
از ریشه های عطشناک نهالهای جوانسال
و امدار بوده اید

* * * *

سنبله ها !
گردونه زروان
و آشیانه مرغ آتش
چونان دوقطار موازی در پویشند
وسر انجام سر نشینان هردو
در یک ایستگاه پیاده خواهند شد
نهالهای جوانسال
چونان عقربه ساعت
- در زندان شیشه -
لحظه شمار فراز آمدن شما هستند

* * * *

سنبله ها !
به مهمانی سبزنیاکان خویش گام نهید دوستکامانه
تا از حنجره همهء گیاهان
سبزینهء یک آوا گام سنبله ها

رسید آنک آواز گام سنبله ها
درفش فتح نمایان به بام سنبله ها
شراب عشق گوارا به کام سنبله ها
تهی مباد ازین باده جام سنبله ها !

سفر به بال الفبای سبز.....

صلاح سرخ شقایق کجا و نخل کویران
به سوگواری سوسن کبود جامه رسیدیم
سفر به بال الفبای سبز مرگ چه زیبا ست
شگفت نیست که خود زودتر ز نامه رسیدیم
اگرچه مصرعی از ما به لوح باد نبشتند
به گوش هر که رسیدیم چون چکامه رسیدیم

رسید خامه چو در دست ما چها که نوشتیم
چها نویسد اگر ما به دست خامه رسیدیم

روایت

ما خریدینه وارثان نوریم
از شب نبودیم
با شب نبودیم

* * * *

قتیله های چراغهای نیم مرده
بازبانهای الکن
برخورشید می آشوبند:
شهر بانوی شهر آشوب :
این خود تو نبودی
که باشنودن نخستین سم ضربه های توسنان خفتان پرشان شب

نگویم آرم را
کز هراس بگریختی

نه:

نه رخسارت ، که حتی کفشهای طلایت
سترده باد از گرد خیره سری
اما هنگامی که بسیجیان عاشقت را
هزاران دشنهء الماسگون در نیام زرین بود
چرا باشب در نیلویختی
و راهوار
دورتر و دورتر انگیختی
سبکسار

و حتی

آفتابگردان را

که چشم بیخواب از تو برنمیداشت
تنها گذاشتی

و ماش از اندوهگساران بودیم
شب ستیزان را هیچ پیکی از سوی تو در نکوفت
و اکنون نیزه داران نیمروزیت
برما تسخر میرانند
با وقاحت کلاغی که غاصبانه
برشانهء چپ اسطورهء ارغوانی نشسته بود
و عربده میکشند:

نفرین شمارا

که ننگ بیعت به شب را پد

سقف کوتاه شب

بلند ای قامت ما را گنجا نداشت

و نفرت از سیاهی را

تا شب نبودیم!

* * * *

ولی ستاره گان گواهند

که ما

فتیله های چراغهای نیم مرده-

در شب زیستیم

و هر چند خردینه گی را

بر شب نبودیم

اما

با شب نبودیم

ما شب نبودیم

چند اشاره:

- همهء تاریخها را از پایان شعرها ستردم « جز چند مورد که مشخص خواهند شد.»

- خوانندهء دا ننده ! هر تاریخی را که از این هژده سال پسین به تشخیص و گزینش خود در پایان بسا از شعرهای این دفتر میگذاری ، بگذار. من پیرانه سرا با لجاجت یک کودک بهانه گیر میخوام این شعر ها در برابر تاریخ بایستند ، نه این که مهر تاریخ بر جبین شان زده شود.

تو بخند به این بلاهت ، اما من این بلاهت را مقدس میدانم .

« زین موجهای خونفشان فریاد» سوگسرو دیست برای بزرگ علوی - نویسنده بزرگ زبان فارسی.

« یک کهکشان شقایق » پیشکش شده است به همایون عزیز که - ساتگین قلبش از نوشینهء مهر احمد ظاهر لبریز است ، به هنر آفرین جوانی که انگستان جادوگرش بذر اندوهی شیرین در مزرع روان می افشاند.

« پخته در کورهء پنجاه » با این تذکر انتشار یافته بود: -

امسال « 1373 خورشیدی » محمد اعظم رهنورد زریاب نویسنده یی که کار و کارنامهء ادبیش را با جسارت میتوان در سطح منطقه مطرح کرد- پای بر پنجاهمین پلهء نردبان زندگی پر بار خویش گذاشت. عمرش دراز باد و قلمش جولانگر .

اکنون که نمیشود از برگ سبز سخن گفت، این برگ زرد شک آلود را به بزرگواری خود بپذیرد . به پاس سی و اند سال دوستی و به یاد آنهمه قهرها و آشتیها و پیوستن ها و گسستن ها و میدانم شعر نیست ، اما فریاد است ، فریادی از جگر برخاسته، ما که در جوانی میخواستیم بیان نامهء ادبی یک نسل را بنویسیم ، اکنون شاید من از این ژرفنا و او از آن قاف دریافته باشیم که در این عرصه هنوز بوریا باف و زردوز جاعوز نکرده اند. دریغ !

پایان

آثار چاپ شدهء شاعر :

- و آفتاب نمی میرد « مجموعهء شعر »
- نردبان آسمان « مقالاتی در باب شعر و اندیشهء مولینا جلال الدین محمد بلخی »
- از میعاد تا هرگز « مجموعهء شعر »
- اسطورهء بزرگ شهادت « ترجمهء شعر »
- ازین آئینهء بشکستهء تاریخ « مجموعهء شعر »
- سرود و سخن در ترازو « پژوهشهایی در باب عروض »
- دیباچه یی در فرجام « مجموعهء شعر »